

بگذار برسانمت

محمدرضا گودرزی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۹۵

فهرست

۷	بگذار برسانمت
۱۳	این من نیستم
۱۹	زنگ حساب
۲۷	ای خدا مُردم
۳۳	سرم را بردی
۳۹	علی آقا
۵۱	سامورایی
۶۳	یکی بود یکی نبود
۶۷	شرط بندی
۷۳	ولش کنین
۷۷	پیرزن
۸۱	گنج
۸۹	انگشتر
۹۵	واقعه در پارک

می خواهم بروم کوه ۱۰۱

بیا بالا ۱۰۵

گل ۱۰۹

بگذارد برسانمت

خانه‌های کوچکی که اتاق‌هایشان با تیغه نازکی از هم جدا شده این دردمسرها را هم دارند. چند دقیقه‌ای است جر و بحث پدر و مادرم نمی‌گذارد، قبل از رسیدن زنم، نیما و خواهرها و شوهرهایشان، چند صفحه‌ای کتاب بخوانم. کتاب را می‌بندم و طبق سنت حسنه خواهرهام، که حالا حتماً تو خانه خودشان به جا می‌آورند، گوش‌هام را تیز می‌کنم ببینم این بار سر چه بگو مگو دارند و آیا نیاز به پادرمیانی من هم هست یا نه. پدرم می‌گوید: «چند بار بهت بگویم هر روز هر روز چادر سرت نکن برو پی خرید آت و آشغال.»

مادرم می‌گوید: «وا! کی من هر روز هر روز رفتم؟ به جای دستت درد نکند است شمس‌الله؟»

«حالا کدام چادر سرت بود؟»

«همان چادر مشکی گلدارم. مگر فرقی هم دارد؟»

«دِه‌مین دیگرا! حالا کو تا تو فرق این چیزها را بفهمی.»

یکباره هم، مثل همان روزها، بغض صدای پدرم را دورگه می‌کند و لحظه‌ای بعد هم حق هقش بلند می‌شود، ولی این بار مادرم پا به پاش اشک می‌ریزد.

بنشین خانه، پس کی این کارها را می‌کند؟ تو که دم به ساعت، یا تو پارکی یا گوشه‌ای نشسته‌ای و باباطاهر و چه می‌دانم فائز می‌خوانی!»
«برای خودم که نمی‌خوانم خانم، برای تو می‌خوانم، خودم همه این کتاب‌ها را ده بار دوره کرده‌ام.»

مادرم آهی می‌گوید و می‌چرخد تا پشتش به پدرم باشد. می‌پرسم:
«دیگر تمام شد؟ می‌توانم بروم دنبال کتابم یا هنوز ادامه دارد؟»
مادرم می‌گوید: «اگر این بابات بگذارد من که حرفی ندارم، هنوز سبزی‌ام را پاک نکرده‌ام و غذا هم بار نگذاشته‌ام. حالا است که عروسم سر برسد و فکر کند از دست و پا افتاده‌ام.»

«فیلم بازی نکن، دست تو را دیگر همه خوانده‌اند، شربه پا می‌کنی و اگر من بدبخت دو کلام حرف بزنم تا دو سه روز آن قدر نق می‌زنی تا بگویم بابا گه خوردم.»

برمی‌گردم بروم. مادرم می‌گوید: «قربان دستت، سر پا هستی قرص‌های مرا از روی تلویزیون با یک لیوان آب بده.»
پدرم یک‌وری می‌شود، سنگینی‌اش را می‌اندازد روی کف دست راست، آخ‌آخی می‌گوید و بلند می‌شود. رو به من می‌گوید: «تو برو، خودم بهش می‌دهم.»

از آن نگاه‌های مخصوص خودش بهش می‌اندازم و می‌روم به اتاقم. درست نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد که صدای سوزناک پدرم را، که بلندبلند می‌خواند، می‌شنوم:

«هفتاد و دو تن غرقه به خون وسط صحراست

حسین یکه و تنه‌است، حسین یکه و تنه‌است!»
تازه یادم می‌آید اول ماه محرم است و مثل هر سال، پدرم برای این‌که مادرم تو خانه عزاداری کند خودش دارد از روی کتاب برایش نوحه می‌خواند.